



در جست و جوی سالمندی

❏ داشتم رمان «در

جست و جوی زمان از

دست رفته» را می‌خواندم.

یکی از دوستان با خبر شد

و پیام داد که به جای

مارسل پروست خواندن بهتر است آثار امروز را

بخوانی و این رمان را برای روزگار بازنشدگی کنار

بگذاری. حرفش تا حدودی منطقی بود چون روند

پیشرفت این رمان به شدت کند است و به عبارتی

از آن دست کتاب‌هایی است که پیش نمی‌رود،

انگار که خاور در سربالایی! اثری که یکی از بزرگ‌ترین

رمان‌های جهان محسوب می‌شود و احتمالا

خواندن آن کلاس داشته باشد ولی این از آن با

کلاس‌هایی است که پوست از سر کسی که هوس

کلاس گذاشتن با آن را داشته باشد، می‌کند.

هرچند خیلی به توصیه آن دوست توجهی نکردم و

نفس نفس زنان رمان بزرگ نویسنده قرن بیستمی

فرانسه را می‌خوانم ولی حرفش پُر بیراه نیست.

این‌که برخی آثار را برای روزگاری بگذاریم که دیگر

قرار نیست مثل روزگار جوانی در مارتین زندگی

بدویم تا مبادا جا بمانیم و عقب بیفتیم (حالا معلوم

نیست با چه کسی مسابقه می‌دهیم و قرار است

از چه چیزی جا نمانیم ولی خب تا چشم باز کردیم

دیدیم همه مشغول دویدن هستند ما هم گفتیم

بسم!..!)

القصه که برخی کتاب‌ها را می‌توان نگه داشت و در

روزهای پیری و به تعبیر آن دوست بازنشدگی

خواند. روزهایی که احتمالا فرصت بیشتری داریم

و می‌توانیم با آرامش ذهن به آثاری پرداخت که

شاید در روزگار دویدن و جوانی نمی‌شد روی آنها

تمرکز کرد.

حرفمان این است که هرکسی در امیدوارانه‌ترین

حالت، روزگار سالمندی و پیری دارد و بهتر

است اگر امروز که این متن را می‌خوانید و در

موقعیت سالمندی قرار دارید اگر چیزی از حقوق

بازنشدگی تان مانده، سراغ کتاب‌ها بروید و روزگار

خوش پیری را با آنها طی کنید. البته مجبور نیستید

حتما کتاب بخريد بلکه می‌توانید با عضویت در

نزدیک‌ترین کتابخانه عمومی در محل سکونت از

کتاب‌های موجود در مخزن آنجا بهره ببرید. (دیدید

جایی برای بهانه نگذاشتیم تا بگویید ای آقا! دلت

خوش است، با کدام پول کتاب بخریم و ...)

همین هفته قبل بود که در همین ستون گفتیم که

دانش‌آموزان می‌توانند از فرصت زنگ تفریح‌های

مدرسه استفاده کنند و روزانه ۳۴ صفحه کتاب

بخوانند تا حداقل ده عنوان مهم از کتاب‌های

ادبیات کلاسیک را خوانده باشند که این رقم برای

سالندان حتما بیشتر از اینها خواهد بود. به

عبارتی به جای این‌که سالندان عزیز وقت خود را

صرف گشت و گذار بی‌هدف در شبکه اجتماعی

کنند یا در پارک‌ها به گدغه گرفتن مشغول شوند که

همه آنها لازم است و حتما باید در برنامه روزانه قرار

بگیرند، می‌توانند ساعاتی و حتی دقایقی را نیز در

محضر این «یار پنددان» بنشینند و استفاده کنند.

به قول حافظ «دو یار زیرک و از باده کهن دومی /

فراغتی و کتابی و گوشه چمنی / من این مقام به دنیا

و آخرت ندهم / اگر چه در پی ام افتند هر دم

انجمنی».



روایت‌های يك مادر کتاب‌باز

جارو یا جادو



سمیه سادات
حسینی

نویسنده

❏ دخترک روی مبل، نشسته بود و در

حالی که زانو‌ها را بغل کرده بود، کتاب

می‌خواند. همین‌طور که از روبه‌رویش

عبور می‌کردم که برسم به آشپزخانه،

نگاهی به جلد کتاب انداختم: «شیر،

کمد و جادوگر»

زیر لب پووفی کردم و گفتم: «بازم جادو!»

دخترک که غرق کتاب بود، اول توجهی

نکرد. من هم البته پیش خودم غر زده بودم!

راهم را کشیدم و رفتم سروقت کارهایم.

چند دقیقه بعد، دخترک کتابش را بست و گذاشت روی میز و

آمد پیش من: «مامان؟ از کتاب‌های جادوگری خوشش نمی‌آید؟»

اولش حواسم نبود که چند دقیقه پیش چه گفته‌ام: «چرا.

خوشم می‌آید. کی گفته خوشم نمی‌آید؟»

دخترک گفت: «آخه اسم کتاب منو خوندی، انگار خوشش نیومد.

یه جوری گفتم بازم جادو! که انگار حرصت گرفته باشه.»

تازه یادم افتاد. زدم زیر خنده: «پس حواست بود؟! منو بگو فکر

کردم غرق کتابت شدی. تازه می‌خواستم پیام ازت عکس بگیرم

که خودت ببینی وقتی غرق خوندن می‌شی چه شکلی می‌شی!»

دخترک گفت: «نه. هنوز ماجراهای اصلی کتاب شروع نشده. ولی

عجیبه. فکر می‌کردم تو از کتابای جادویی خوشش می‌آید. مثل

هری پاتر.»

گفتم: «راستش نمی‌شه گفت از کتابای جادویی خوشم می‌آید.

مجموعه هری پاتر رو اگر دوست دارم، دلیلش کاملا غیرجادویییه.

نویسنده‌اش انگار یه کار علمی دقیق حساب شده انجام داده نه

یه کار جادویی.»

در این فاصله، پسرک آمده بود توی آشپزخانه و جلوی یخچال

ایستاده بود و آب می‌خورد.

دخترک گفت: «ولی جادو که خیلی خوبه. من خیلی خوشم می‌آید.

تو چرا خوشش نمی‌آید توی کتابا زیاد ازش حرف بزنی؟»

گفتم: «خوب آخه جادو واقعا وجود نداره. یه تخیل خیلی قویه.

تخیل قوی خوبه. ولی به نظرم اگر زیاد تکرار بشه، ناخودآگاه

آدم باورش می‌شه.» این را گفتم و بلند شدم رفتم پشت سر

پسرک که از جلوی یخچال کنار آمده بود و رفته بود سروقت

سیب‌زمینی سرخ‌کرده‌های ناهار. دست پسرک را گرفتم و ادامه

دادم: «بچه جون بسه دیگه. هم به ناهار نمی‌رسه، هم جلوی

اشتها تو می‌گیره... خوب چی می‌گفتم؟ آها! بعد هی آرزوهای بزرگ

میان سراغش. و هی فکر می‌کنه آخ اگه الان منم جادو داشتم!

چقدر از آرزوهایم برآورده می‌شد!»

دخترک آه کشید: «آخ دقیقاً حرف دل منو زدی مامان! اگه واقعا

جادو داشتم! چه چیزهایی برای خودم برآورده می‌کردم. مثلا

یه اتاق ده برابر اتاق الانم. و این‌که پول بابا ده برابر بشه. بعد یه

فروشگاه بزرگ اسباب‌بازی می‌رفتم و کلی اسباب‌بازی می‌خریدم.

تو هم هی نمی‌گفتی هر اسباب‌بازی‌ای که می‌خواهی بخری، اولاً

باید قیمتش مناسب جیب‌مون باشه، بعدم باید جاش توی

اتاق خالی باشه. اگه جان‌داری، یه اسباب‌بازی قدیمی‌تر رو

ببخش.»

پسرک زد زیر خنده: «بیچاره! این چه آرزویییه! اون وقت اتاقت

ده برابر الان به هم ریخته می‌شد! تو همین الانشم درست

نمی‌تونی مرتب نگهش داری. چه برسه اون موقع.»

دخترک با حرص گفت: «نخیرم! اون موقع با جادوم آرزو می‌کردم

یه خدمتکار داشته باشم! مثل این‌که آرزو کرده بودم پولدار

باشیم‌ها!»

گفتم: «همین؟! اون همه جادو و قدرت فقط واسه همین؟! اینو

که خیلی‌ها بدون جادو هم دارن.»

دخترک گفت: «نه. فقط همین نه. به نظرم جادو به پیشرفت

آدم‌ها خیلی کمک می‌کرد. مثلا فکر کن آدم‌ها کلا مگه چند وقته

که جاروبرقی درست کردن؟ یا تلویزیون؟ خوب اگه جادو داشتن

خیلی وقت پیش اینا رو درست می‌کردن. مثلا اگه من یه دختر

مال صد سال پیش بودم، اتاق ده‌برابری‌ام داشتم، جاروبرقی

نبود که راحت تمیزش کنم. اما اگه جادو بود، همون صدسال

پیش یه وردی می‌خوندم که کار جاروبرقی رو بکنه.»

پسرک که پس از کلنجار با من، بالاخره مشتتش را پر از

سیب‌زمینی سرخ‌شده کرده بود، از حوالی گاز و دست

کفگیر به دست من خودش را دور کرد و گفت: «اتفاقا داری

برعکس می‌گی. آدم‌ها توی علم پیشرفت کردن، چون نیاز

داشتن. چون راه چاره‌ای نداشتن. مجبور شدن فکرشونو به کار

بندازن و چیزهایی درست کنن که زندگی براشون راحت‌تر بگذره.

اما اگر واقعا جادو داشتن، نصف الانم علم‌شون پیشرفت نکرده

بود. جادو نمی‌گذاشت واقعا احساس نیاز کنن.»

دو سه دانه سیب‌زمینی نجات‌یافته از چنگال تیز پسرک را

گذاشتم توی دهانم و گفتم: «باریکلا! حرف درست یعنی این!

شنیدی دختر خانم؟»

دخترک با عصبانیت از سر جایش بلند شد و گردن کشید

سمت قابلمه‌های روی گاز: «برو بابا! هی واسه من از علم و جادو

حرف می‌زنی، سرم گرم بشه، خودتون سیب‌زمینی می‌خورین؟!

سهم من کو؟»

پسرک با لب‌های پُر جواب داد: «تو برو چوبدستی جادویی‌ت رو

بیار. آرزو کن دستت پر از سیب‌زمینی سرخ‌کرده بشه! من خودم

برای نیازم به سیب‌زمینی تلاش کردم!» ❏